

هو

121

نزہت الاحباب

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی: کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از: ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir



فهرست

3.....	دیباچه
4.....	بسم الله الرحمن الرحيم
4.....	غزل
4.....	بردن صبا نامه ببلبل پیش گل و عاشق شدن او
5.....	غزل
6.....	بردن صبا نامه گل به پیش ببلبل و نیاز ببلبل بحضرت گل
6.....	آمدن قمری نزد ببلبل و غمازی او ازگل
6.....	نومیدی ببلبل ازگل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل
7.....	غزل
8.....	ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری ببلبل
8.....	غزل
9.....	آوردن باد صبا مزده ببلبل ازگل و بر سر پیمان آمدن او
10.....	پشیمان شدن ببلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن
10.....	شکایت گل از ببلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر
12.....	آوردن باد صبا ببلبل را بنزد گل و وصال ایشان باهم
12.....	آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن ببلبل
12.....	غزل
13.....	غزل
13.....	نالیدن ببلبل در فراق گل
13.....	حکایت
14.....	در مناجات و ختم کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

حمد وافر و ثنای متکاثره آفریدگاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات مرتبت نطق تفضیل کرامت فرموده و زبان ایشان را در قفس دهان عندلیب آسا بگفتار درآورد و آخشيجانرا که ضد یکدیگرند در یک وجود با هم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات بیحد و تحیات بی حد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضه مقدسه معنبر سیدکاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بر اولاد واحباب او باد.

بدان ای عزیزکه این کتاب را نزهت الاحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظره ایشان و عتاب از طرفین چون بنظر حقیقت بنگری حال اهل دنیا است و معیشت ایشان وبالله التوفیق والیه المرجع و المآب.

بسم الله الرحمن الرحيم

وز غم گل سخت مهجور او فتاد	بلبلی از گلستان دور او فتاد
صبر از وی کرد عزلت اختیار	شب همه شب ناله ها میکرد زار
روز و شب بودی میان تاب و تب	هیچ آرامش نبودی روز و شب
دم بدم از عشق محزون میشدی	آه و فریادش بگردون میشدی
بیکس و بی مونس و بی غمگسار	عاشقی دل رفته دور از دیار
کین همه سرگشتگی از بهر ماست	در چنین حالت حدیثی گفت راست
من نیم با این ضعیفی مرد دل	گفت با خود چون کنم از درد دل
تا رود سوی گلستان صفا	از قضا را می گذشت آنجا صبا
از زبان مرغکی بس مختصر	نالۀ بشنید هنگام سفر
این همه شوریدگی از بهر کیست	رفت پیشش گفت کین فریاد چیست
کز فغانت بر تنم شد موی راست	تو چه مرغی نام خود برگوی راست
عشق گل با جان مابسته مدام	گفت ما را بلبلی کردند نام
روز و شب در نالشم بی همدمی	من ز عشق روی گل نالم همی
من کیم کین نکته می پرسم ترا	گفت ای دل داده میدانی مرا
هست لطف دستگیر طالبان	گفت آری بیک راه عاشقان
در حریم وصل گل در گفتگوی	تو صبائی در طلب در جستجوی
داستانی در فراق دوستان	کرد آغاز آن فقیر ناتوان
با دلی پر خون و با رخسار زرد	بعد از آن بگریست بسیاری بدرد
من ندیدم چون تو عاشق هیچکس	دل بدرد آمد صبا را گفت پس
گفت دارم ای صبای مشکبوی	گر ز من کاری طلب داری بگوی
شادگردان خاطر غمگین من	رحمتی کن بر دل مسکین من
این غزل را پیش گل از من ببر	گر ترادر گلستان افتد گذر

غزل

الامان از دست عشقت الامان	ای سرو سردار خوبان جهان
رحمتی کن بر من ای جان جهان	سخت زارم در فراق روی تو
زانکه تو جانی و من زنده بجان	گر تو جان خواهی روان بخشم ترا
طاقت هجرت ندارم یک زمان	صبر بی رویت ندارم یک نفس
ور برآیم بر سرکویت مران	گر بگریم بر غمت بر من مخند
او ز من فارغ میان گلستان	من ز تو پر خار حسرت مانده
تا بکی باشم ز عشقت در فغان	آخر از بهر خدا در ما نگر
کرد تحسینش صبای با صفا	این غزل چون خواند بر باد صبا

بردن صبا نامه بلبل پیش گل وعاشق شدن او

نقش کرد وگفت خود را العجل	پس صبا این بیتها بر لوح دل
دیدگل در گلستان همچو ماه	چون صبا نزدیک گل آمد زراه



خوش نشسته از سر تمکین و ناز
 مه زرخسار لطیفش پرتوی
 آنچه می باید ترا از من بجوی
 تا به بینم دست و پا و هم سرت
 برکشیده نغمه های دلپذیر
 و از غم دل چند حرفی باز راند
 دست من بوسید و در پایم فتاد
 پیش آن مه پاره رعنا رسی
 آنگهی شعر مرا آغاز کن
 گفته او پیش تو خوانم روان
 گفت میدانم تو یک ساعت بایست
 وصل رویم آرزو و کام اوست
 بینوایی خرقه پوش و بس گدا
 عرض ما را برد آن بیخان و مان
 در پی احوال شد آن فقیر
 تخم پیمان و وفاداری نکشت
 بعد من بودی بر آن آیین و ساز
 باشد اندر عشق ورزیدن درست
 کی برد او در ره معنی تمام
 هر زمان زیبا و با ساز آمدم
 برد مغز من از آن تندی چرا
 نرم نرمی پیش ما جمله بخوان
 و نه خون او بریزد بر زمین
 کرد اندیشه در آن باب آن فکار
 تخم پنهانی بیاید کاشتن
 بود گل را با صبا تا شب رسید
 شد منور گلستان در بوستان
 رونق گلهای بستان را شکست
 این غزل در مدح خود آغاز کرد

غزل

کز لطیفی در زر و در زیورم
 پیرهن را تا بدامن میدرم
 دل از ایشان من بدین رو میبرم
 بر سر خوبان از این روشترم
 در لطافت غیرت ماه و خورم

دیدگل در گلستان سرفراز
 دیدگل را در چمن چون خسروی
 گل بدو گفتا کجا بودی بگوی
 گفت عزم آمدن کردم برت
 مرغکی آمد بر من بس حقیر
 داستانی چند پیش من بخواند
 رحمتی بر جان غمگینم نهاد
 گفت چون نزدیک آن زیبا رسی
 باخودش یک لحظه صاحب راز کن
 گر اجازت میدهی تا این زمان
 ورنمی دانی که او را نام چیست
 من چنان دانم که بلبل نام اوست
 عاشق روی من است آن بی وفا
 بارها آمد میان گلستان
 چون مرا از گلستان بردند اسیر
 گرد بستان و گلستان برنگشت
 گر نبود عاشقی او مجاز
 مردمی باید در این راه نخست
 او مرا رسوا کند در هر مقام
 چون من از کتم عدم باز آمدم
 اینکه او بازآمده است ای بیوفا
 حالیا آن شعر او را در نهان
 تا نگردد باغبان واقف ازین
 چون صبا بر خواند آن بیت سه چار
 گفت این پوشیده باید داشتن
 تا نما زشام این گفت و شنید
 گل صبحی کرد اندر گلستان
 چون به گلزار آمد و خرم نشست
 چون بسی در خوبروئی ناز کرد

من نمی دانم چه نیکو دلبرم
 نیستم عاشق چرا هر صبحدم
 دوست می دارند مردم روی من
 کس چه می ماند بمن از شاهدان
 آنچه در خوبیست دارم ای عزیز



چونکه بر رویم سحرگه میفتد
دست بر دستم برند ازگلستان
چون صبا بشنید آن گفتار او

از طراوت لاجرم زیباترم
زانکه خندان روی و نازک پیکرم
کرد تحسین بر چنان اشعار او

بردن صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او
گفت ای گل راست گفتمی این سخن
شد منور از تو باغ و بوستان
پاره زر در دهان گل نهاد
لؤلؤ افشان کرد بر فرقیش سحاب
چون بگفت این بیتها را در صبح
این غزل را نزد آن دیوانه بر
تا نفرمایم ریاحین را به تیغ
این همه شور و شر و غوغات چیست
من ز تو بیزارم و آواز تو
پادشاهی نیستی یا سروری
توگدائی عشق باشه باختن
لقمه خود تا نماند درگلوت
گفت بسیاری از اینها با صبا
گفت فرمان ترا من چاکرم

کرد تحسین بر چنان اشعار او
هست گفتار تو چون در عدن
بی جمال تو مبادا گلستان
لاله آمد پیش و در پایش فتاد
کین غزل خوش گفتمی ای در خوشاب
با صبا گفتا مرا در تن چو روح
که تو از عشق جمالم درگذر
سر ببرند از تو ایشان بی دریغ
وین همه فریاد تو از بهرکیست
من نخواهم شد دمی همراز تو
خواجه یا مال و ملک و زیوری
جوز برگنبد بود انداختن
ور نه آید سنگ خندان برسوت
چون رسی پیشش بگو این ماجرا
هرچه گوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او ازگل

پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق
گفت ازگل غیبت بسیار او
کرد غمازی بلبل هر زمان
گفت ای بلبل ز من این پندگوش
کین زمان در خدمتش دیدم محن
عشق می بازد بر وی مرد وزن
هرکه بوی آن گل نو بر شنید
که جمال خویش کرده آشکار
ز آن همی ترسم که در دستان فتد
زانکه می آیند مردم می
هر زمان با هرکسی دارد نظر
سخت بی دردست از عشاق او

قمری آمد با دل مدروح و شوق
داشت صد انواع دردکار او
جان و دل در باخته بلبل روان
کن تلفت باش در هجران خموش
گلستان از بوی آن مشک ختن
اوگشاده روی خندان چو من
خویش را از عشق او رسوا بدید
گفته اندر مدح خود بیتی سه چار
در میان جمله مستان فتد
هر یکی رنگی و بوئی می
از رموز عشق کی دارد خبر
کی بود در راه حق مشتاق او

برند

روند

نومیدی بلبل ازگل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل

گفت بلبل من دگر نایم بباغ
زانکه دارم دل ز جور او بداغ



بیوفائی پیشه دارد آن صنم	لاجرم از دور بانگی می	زنم
گر بدانی سازگاری می	مهر پیوندی و یاری می	کند
عاشق خود را نمی	می شدم نزدیک او با جان خویش	
چونکه با عاشق نمی	بهر دل ریشان ندارد مرهمی	
من چرا آیم باغ و بوستان	تا کرا بینم میان گلستان	
خوبرو هستند در عالم بسی	نیست اندر نسل آدم زو کسی	
مشتری هستند او را بی شمار	من ندارم طاقت این کار و بار	
در رهم صد خار محنت می	هر دمم صد درد و زحمت می	دهد
هر زمان بر رنگ و بو نازد همی	در ره عشقم زبون سازد همی	
نالۀ من از غنون دیگر است	عاشقان را نالۀ من درخور است	
من سلیمان را غلامی کرده	جمله مرغان را گرامی کرده	ام
او چه داند قدر چون من بلبل	نیست پیش اهل دل جز یک گلی	
گوئیا از عجز میرانم سخن	ورنه کی باشد حدیث ما محن	
گر چه می گویم سخن از درد دل	تو مگو آنجا که من گردم خجل	
گفته آزرده دل باشد درشت	بی لگد نبود بدان پا دار مشت	
چون بیاوردی ازو پیشم خبر	گر توانی از منش حرفی ببر	
گفت نتوانم سخن گفتن ز تو	پیش آن رعنا گهر سفتن ز تو	
گر برم حرفی بداند غمز من	زانکه او داناست اندر رمز من	
صبرکن امشب که می آید صبا	نزد تو با صد عتاب و ماجرا	
الوداعی کرد بلبل را و رفت	صبحدم باد صبا آمد شنف	
نالۀ بلبل شنید ازدور جای	کای صبا بهر خدا زوتر بیای	
چون صبا را دید نالش کرد زار	همچو ابری کرد چشم او نثار	
گفت آن دم با صبا احوال خویش	گرمتر شد هر زمان بر حال خویش	
کای صبا از دوست پیغامی بده	گر دعائی نیست دشنامی بده	
هرچه آن گل بر زبان آورده بود	یک بیک با بلبل مسکین نمود	
و آن غزل برگفت که فرموده بود	خویش را در هر سخن بستوده بود	
بلبل مجروح را مجروح کرد	هر غم دل بر زبان مشروح کرد	

غزل

ای چون من صد بنده و چاکر ترا
من چنین دور از وصال روی تو
ای مسلمان بر من مسکین بیخس
رحمتی کن بر من بی پا و سر
خون ما بر خاک می ریزی مریز
آه از آن مشاطه کو نقش تو بست
حال من تا تو نبینی ای صنم

تا بکی باشم چنین غم خور ترا
باغبان شب تا سحر در بر ترا
تا نگوید هیچکس کافر ترا
تا بیازم جان و دل بر سر ترا
تا نگیرد داور محشر ترا
با زر و زرینه و زیور ترا
کی به پیغامی شود باور ترا



گفت دارم عشق رویش از ازل
 در نهانی تا بدانند ناکسان
 دردمند عشق را درمان ببخش
 کی بدارم دست من از دامت
 نزد گل آمد به هنگام نیاز
 گل شکفته بود همچو روی ماه
 مرحبائی کرد چون گل را بدید
 در چمن تنها رها کردی چرا
 تا ندانند دشمنان در سفتنش
 گشته از عشق رخس از خود بدر
 چاک کرده هر زمانی پیرهن
 گر مجالی باشدت پیش نگار
 رخس دانش اندرین معنی بران
 عاقبت غم بر دل خود یارکرد

ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری بلبل

نرم شد در عشق بلبل خاطرش
 گل بخنده گفت با باد صبا
 چون صبا بشنید کردش آفرین
 اعتمادی نیست بر دوران حسن
 حسن چون عمر است چون باید بکس
 دستگیری کن چو داری دستگاه
 نوعروس خوبروئی دلفریب
 این مصالح آن چنان بیند رهی
 در سخنهایی که روح افزایدت
 نزد خود خوانش چو دیگر بندگان
 باشد اندر خدمت چون او پبای
 گل صبا را گفت این فرمان تراست
 این غزل را در بدیهه همچو زر

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل
 بار عشق روی ما برجان منه
 چشم راهی می کشم زوتر بیا
 پای ما چون سروستان ز انتظار
 با صبا همراه شو هنگام صبح
 بر سر پیمان و عهدت آمدم

هر شکایت کان ز ما داری بهل
 تا نگردي در غم هجران خجل
 العجل ای یار زیبا العجل
 هست یا سودات تا زانو بگل
 گر شکایت نیست از ما بدل
 تا نگوئی دیگرم پیمان گسل



متصل می باش با ما روز و شب
 روی من می بینی که از خوبی گذشت
 از جمال خوبرویان چگل

چون بخوانی این غزل با او بگوی
 تا بخواهم عذر تو یکبارگی
 هیچ اندیشه مکن از دشمنان
 چون بدانند دوستان احوالها
 بوستان و گلستان آن تو است
 باغبان را من کنم دلخوش ز تو
 روز و شب در مجلسم باشی مقیم
 آنچه می گویم برو باوی رسان
 کرد یک یک آن حکایتهای راز
 چون صبا را دید بلبل پیش رفت
 دست بوسی کرد وز جان ناله کرد
 گفت نه برگردنم منت بسی
 باز رستی از نگار سنگدل

انتظار می کشم زوتر بیوی
 زانکه از ما دیده آوارگی
 زانکه دارم بیعدد من دوستان
 رحمت آرند بر تو و آمالها
 بعد از این جان من و جان تو است
 گرچه در دل دارد او آتش ز تو
 نزد من باشی مرا باشی ندیم
 گو مترس از ناکسان و از کسان
 از برای خاطر آن دل نواز
 مست عشق آمد دلش از خویش رفت
 دیده را چون ابر پر از ژاله کرد
 زانکه از من می کشی زحمت بسی
 دلبر هر جائی پیمان گسل

آوردن باد صبا مژده بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون
 چون بسی گفتیم از دستان تو
 بعد ازین شکرانه می باید مرا
 گفت معشوق که از رفته مگوی
 کز برای عذر تو گفتم غزل
 کرد آغاز آن سخن را کار ساز
 سر بسر تفسیر کن در پیش او
 کانتظار می کشد برخیز زود
 مرهمی کن با من دل داده مرد
 گفت بلبل ای برادر راست گوی
 زانکه او شاهیست با خیل و حشم
 بارها رفتم براهش در حضور
 ناله های صبح آخر کار کرد
 هیچ روزی یاد این غمگین نکرد
 گر مرا باور بود از خواندنش
 گر بدانم یک دلست با من بجان
 کس چه می داند که آن عیار چیست

زانکه دولت مر ترا شد رهنمون
 گل بیامد بر سر پیمان تو
 زانکه کردم درد جان را دوا
 هرچه ما گفتم از گفته مگوی
 از صبا بشنوک دارد در بغل
 آن سخن هائی که گفته بد براز
 تیرها انداخت پر از کیش او
 تا بمیرد هر که باشد از حسود
 گر همی خواهن خلاصی دل ز درد
 تا در اندازم بیایت سر چو گوی
 پیش او مانند من صد کالعدم
 تا رسد از پرتو رویش چه نور
 بر دل و جان فتنه بسیار کرد
 گوش بر آواز این مسکین نکرد
 با تو گویم سعی کن آوردنش
 بر سرش باز من این جان را روان
 خنده او صبحدم از بهر کیست

تا بدام خود درآرد خاطری	خون کند جان و دل هر ناظری
نالہ از طنازی او دل بداغ	ارغوان خون در جگر در صحن باغ
سنبل سیراب ازو با داغ و درد	شنبلید از جور او رخسار زرد
طوطی سازنده قمری پیش او	هست در شهر مطوق خویش او
این همه گویندگان دارد ندیم	کی کند باد من مرد سلیم
من نه آنم کو مرا بازی دهد	چون مرا در دام آرد واجهد
من ازین بازی بسی دیدم ز دهر	شهد شیرین را شناسایم ز زهر
نیر می گوئی بیا با من به راه	کانتظارت میکشد گلچهره ماه
من بقول او نیایم پیش او	زانکه من هستم قوی دلریش او
راست می گوئی نشان او بیار	تا کنم پیش نشانش جان نثار
گر نشان او بیاری بشنوم	بر چنین کردار تو من بگردوم
چون صبا بشنید از جا برجهید	از فرح آمد در آن گفت و شنید

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن

گفت بلبل و ای ازین جان باختن	خویش را اندر بلا انداختن
ای گل نوخاسته باری بیا	تا به بینی حال مسکین مرا
تا به بینی حال این بیچاره را	عاشق دل داده غمخواره را
من نمی دانم چه سازم در فراق	زانکه می سوزم ز تاب اشتیاق
اشک ما چون خون همی آید روان	بر رخ زرد من مسکین دوان
شب همه شب تا سحر از نالشم	روز روشن می دهد شب فالشم
کس نمی پرسد ز من حال تو چیست	این همه فریاد و سوزش بهر کیست
محرمی بایدکه همرازم شود	ساز او مانده سازم شود
ناز عشق خود بگویم چند حرف	کز برای چه بکردم عمر صرف
کس نه بیند ناله و سوز مرا	تا نه بیند همچو شب روز مرا
چند گویم با دل مسکین خود	صبرکن با دل بده تسکین خود
این نصیحت نزد تو چون ماجراست	پند من در گوش او باد هواست
چون کنم دل را بصحرا افکنم	چند ازین خود را بغوغا افکنم
عاشقی ورزیده ام من سالها	این زمان دارم از این اقوالها
کس ندارم تا پرسد حال من	شمه برگوید از احوال من
آه و فریاد از چنین کردار خویش	بازگشتم دور از پرکار خویش
من چنین بی خویشتن بنشسته	عقد جان و تن ز هم بگسسته
ازکه نالم زانکه من این کرده	خویشتن را خویشتن آزرده

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر

باز برگفتار بلبل شد نسیم	همچو شبنم باز برگل شد نسیم
گل صبا را گفت بلبل بیوفاست	پیش ما آوردنش عین خطاست
مدتی با ارغوان می باخت عشق	روز چندی یاسمن پرداخت عشق

خواهرم را آنکه نرگس نام اوست
هیچ گل در بوستان از وی نرست
یار هرجائی نمی آید بکار
هرکه با او باش و جاهل دم زند
گفته بودندم سبکباری مکن
ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان
این زمان آمد مرا این حال پیش
بعد ازین پیشم سخن ازوی مگوی
گر ترا دردی بود در ره مقیم
با گروه مختلف همدم مشو
خیز ای عطار یکتا شو به عشق
در ره او محرم اسرار باش
چون شنید این نکته ها باد صبا
هرچه گفתי هست او زان بیشتر
نالها پیش خدای خود کند
شادمانی تو و آخر درگذار
هرکه او شب خیز باشد صبحگاه
خاصه چون او مرغکی شیرین نفس
زنده دل مرغیست کو شب تا بروز
پادشاهان را هوای صحبتش
عاشق خود را بخوان و خوش بگوی
ور بخواهی پیش تو باشد پیا
در چمن جائی دهم او را مقام
گشت راضی گل بدین گفتارها
لیک شرطی هست آن باوی بگوی
از گل رخسار ما برگی ببر
کین نشان میر خوبانست بیا
چون صبا شد باز از صحن چمن
آن همه ناله صبا از دور جای
ناگهانی آن صبا آمد نهان
گفت آخر جای بلبل خودکی است
چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه
رنگ و روی برگ گل بلبل بدید
داستانی اندر این معنی بخواند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد

عاشق او بود کین خوب و نکوست
کو نگفتش عشق او دارم بدست
ترک او کردم تو دست از من بدار
عرض خود بر باد بدنامی دهد
با کسان بد سیر یاری مکن
تا بیاید نزد من در گلستان
از که نالم چون زدم بر خویش نیش
پیش او از بهر من دیگر مپوی
ور ترا در عشق شد قلب سلیم
پیش هر نامحرمی محرم مشو
در جمال عقل بینا شو به عشق
واقف سر دل عطار باش
گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
لیک می ترسم که هنگام سحر
و از برای تو دعای بد کند
بر هدف آید خدنگ جان شکار
حق نگرداند دعای او تباہ
خلق را بر داستان او هوس
در میان باغ می نالد بسوز
هست و می دارند دایم حرمتش
نیک اندیشان خود را بدمگوی
آن چنان گوینده دستان سرای
تا بنالد خوش در آنجا او مدام
گفت باید کردنت این کارها
تا نگرداند ز ما من بعد روی
نزد آن دیوانه شوریده سر
بی بهانه صبحدم نزدیک ما
برد برگ گل از آن گل پیرهن
می شنید و گفت هان دیگر میای
در گلستان از برای گل عیان
تا به بینم منزلش چون گل کی است
در نهانی از نشان نیک خواه
طیید بر زمین چون مرغ کشته می
هر غمی کان بود از دل باز راند
در قدمهای صبا لختی فتاد



کی صبا بی تو مبادا بوستان
شد یقینم از سر صدق و صفا
بعد از این میآیم و جان می
دهم
و از نسیمت تازه بادا گلستان
آمدی این بار پیشم ای صبا
جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا ببلبل را بنزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو با هم آمدند تا گلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند
در مدیح گل بصوت دل ربا
در میان ناله و زاری گذار
گل بچشم مرحمت در وی نگاه
عالمی را بر سرم بفروختی
عاجزا از گلستان آوارگی
روز و شب در بزم ما میباش شاد
در وصال یار محرم باش خوش
هر زمان در وصل یار گلغزار
در جمال گل نظر بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر
روز و شب با گل همی بازده هوس
باغبان را آتشی در جان فتاد
صبحگاهی بدکه آمد سوی باغ

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن ببلبل

هرگلی کان بود بر شاخی بچید
در معنی از زبان عشق سفت
ببلبل بیچاره کان حالت بدید
این غزل بر سرگذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد
خوش وصالی بُد رخ این باغبان
برد محبوب مرا از گلستان
بعد از این خاک سرکویش بیار
چون نکردم شکر ایام وصال
ای دل غمدیده با دوران بساز
ناله کردن تا چه بگشاید مرا
رفت ببلبل از پی گل تا بشهر
دید سوراخی دروگل ریخته
آبروی گل از آنجا می
چکید
با دو چشم پر زخون و روی زرد
تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد
با دو چشم پر زخون و روی زرد
بار او بر چشم ما کن همچوگرد
پیش آمد باز این دوران بدرد
یا برو طومار دعوی در نورد
این زمان از باغبان باید مرا
تا چه می آید بروی گل ز دهر
آتشی در زیر آن انگیخته
این غزل می گفت ببلبل می شنید

غزل

بیشکی هرکس برو دارد نظر
آتشش در جان چه باشد کارگر
دارد از دست زمانه در جگر
گردش ایام آوردش بسر
بلبل بیچاره از من بی خبر
باد سردی بر من و گرمی ببر
از وجود نازنینش جان بدر
باشی از فیض خدا صاحب نظر

هی که را رنگی بود بی کر و فر
و آن کس را کاتشی در جان بود
ترک چشمی هرکرا زد ناوکی
هرچه من با عاشقان کردم بجور
من چنین در آتش از کردار خویش
ای صبای خوش نسیم آخر بدم
این بگفت و گشت خامش تا برفت
گر تو داری خاطر عطاروش

نالیدن بلبل در فراق گل

نوحه می کردند بهر دوستان
کرد بلبل پیش نسرين و سمن
الحذر از کار دنیا الحذر
با دل پر درد و با جان بداغ
شب همه شب تا بوقت صبحگاه
شکر شیرین همه در کام اوست
گفت از بالای گردون تا به پست
وز سلاطین تا گدا و لشکری
بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک
دل بدست آورد و زیر خاک رفت
کی بماند این جهان با هیچکس
در جهان معنوی مستور شو
گردنت آزادگرداند زیار
بیخ شهوت از زمین دل بکن
کی شود قلب تو ای خواجه سلیم
رندی و می خوارگی تا چند چند

بلبل از باد صبا در بوستان
مدتی فریاد و زاری در چمن
کار دنیا این چنین است ای پسر
آمدند آنجا همه مرغان باغ
گریه و زاری همی کردند و آه
عارف مرغان که طوطی نام اوست
تعزیت چون داد بر شاخی نشست
از ملایک تا به انسان و پری
کس نماند در جهان بر روی خاک
ای خوشا آنکس که او چالاک رفت
کی بقا دارد جهان ای بوالهوس
از گل و گلزار و گلشن دور شو
دوست میداری خدا و در دیار
گردن دیو طبیعت را بزین
گر تو در بند هوا باشی مقیم
زهد و تقوی و ورع را کار بند

حکایت

کای پسر از کار دنیا الحذر
تا شود از خار تو پیدا رطب
کلّ مصنوعات را می بین بفکر
هرکه را بینی فتاده دستگیر
کین گنا هست نزد حق ای کاردان
اندرین معنی که گفتم سیرکن
این همه از وی بماند و او نماند
خاطر غمخوارگانش شاد باد

آن شنیدی گفت پیری با پسر
خدمت یزدان خود کن روز و شب
آینه جان را مصفا کن بذکر
در طریقت چون زدی دم ای فقیر
گریه و زاری مکن بر مردگان
گر توانی بهر ایشان خیرکن
بوستان و گلستان را گل نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد

نزد بلبل شدگرفتش درکنار
او برحمت باد از جان آفرین
هرکسی گشتند از سوئی روان
روز چندی ناله و فریادکرد
رفت سوی عالم معنی چو باد
کس نماند در زمانه جاودان

این بگفت آمد بزیر از شاخسار
دل دهی دادش که مگری بیش ازین
هرکه آنجا بود از پیر و جوان
ماند بلبل با دلی پر داغ و درد
در فراق یار خود جان را بداد
ما دگر خواهیم رفت از این جهان

در مناجات و ختم کتاب

جمله را از لطف گردان محترم
تا بگوید خاطرش اسرار خویش
ازکرم بخشش بفضل با نوال
جاننش از بند بلا آزادکن
هم عطا بخشی و هم فرد و عطوف
یا آلهی عفوکن یا ذوالنعم

یا الهی رحمت آور ازکرم
فیض بخش از فضل بر عطار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال
در حریم وصل او را شادکن
پادشاهی و کریمی و رئوف
بر تو دارم جمله امید ازکرم

پایان